



شاخه‌های

سرد

غرور

نویسنده:

بیتا فرخی

سرشناسنامه	فرخی، بیتا. - ۱۳۵۷
عنوان و یزدناور	شاخه‌های سرد غرور / نویسنده بیتا فرخی
مشخصات نشر	تهران: فخر دانش، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	۲۰۸ ص.
شابک	978-964-90851-0-4 ۲۹۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	فهرست‌نویسی قبلی
یادداشت کلی	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا
موضوع	داستانهای فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۵ ش ۲ / ۳۱۳ / ۱۶۵ / ۱۸۱ PR
رده‌بندی دیویی	۶۲ / ۸۵۴
شماره کتابخانه ملی	۱۶۸۸۵ - ۸۵

انتشارات فخر دانش
شاخه‌های سرد غرور

بیتا فرخی
ناهد اسم‌خانی قدیمی
تمین گسترش رایانه
فخر دانش
زلال
عصر انتظار
اول

نویسنده
ویراستار
حروف‌چینی
لیتوگرافی
چاپ
صحافی

نوبت چاپ :

سال انتشار :

۱۳۸۶

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۰۸۵۱-۰۰۴

ISBN: 978-964-90851-0-4

حقوق ناشر محفوظ است.

سخن ناشر

یگانه تسکین دهنده‌ی آرزوی طلایی دو چیز است:

صبر و امید

الکساندر دوما

در فرهنگ و ادب پارسی سخن گفتن درباره‌ی عشق چندان آسان نیست هرچند بن‌مایه‌های اصلی همه‌ی آثار شاعران و عارفان عشق است و عشق در نگاه بسیاری از اندیشمندان پدیده‌ای است یافتنی و شگفت آنکه به تعریف و توصیف هم نمی‌گنجد!

چنانچه ابن عربی، فیلسوف گران‌مایه می‌گوید: هر کس عشق را تعریف کند عشق را نشناخته است.

مولانا جلال‌الدین بلخی نیز در دفتر اول مثنوی می‌گوید:

گرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل گردم از آن

گرچه تفسیر زمان روشن‌گر است / لبک، عشق بی‌زبان، روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

بنابراین باید عشق را تجربه کرد، پشید و احساس کرد، چونان آب‌گذرائی که تشنه کامان از سرچشمه‌ی زلال می‌نوشند تا کام دل یابند و سیراب شوند.

بسیاری از بزرگان معتقدند که همه‌ی موجودات در عشق خداوند سهیم‌اند، عشقی که انگیزه‌ی خلقت بوده است پس تمام موجودات دوستار خدایند و عاشق او.

والسلام

فاطمه لاری

به نام آفریدگاری که باران را آفرید تا شستشو دهد زمین و
دل‌های زمینیان را...

آنگاه که باران،

به تلخی،

بر شیشه نازک چشمانم می‌بارید،

و شاخه‌های سرد و نحیف وجودم

زیر بار خاطرات تلخ و شیرین خم می‌گشت،

آفتاب گرم بخشایش،

سایه دلواپسی‌ها شد.

و سایه بخشندگی .

تندیس واژه‌های بیکران زندگی...

فصل اول

همه چیز از آن روز شروع شد! آری، حال که بهتر می‌اندیشم می‌بینم تمام هیجانات و تحولات زندگی کوتاه من از آن روز شروع شد.

تا به آن موقع زندگی عادی و آرامی کنار پدر، مادر و برادرم که دوستان داشتم و پدر بزرگ و مادر بزرگم که بهشان عشق می‌ورزیدم، طی کرده و آن‌ها اجازه نداده بودند تلخی‌های روزگار را، چه مادی و چه معنوی بچشم.

سابق بر آن پدرم یک کارمند ساده بانک بود، که با توجه به سابقه خوب کاری و درخشانش به ریاست یکی از شعب آن درآمده و از آنجایی که مردی شریف و درستکار بود، با همان درآمد متوسط چرخ زندگیمان را می‌چرخاند. اما در آن بین، پدرم به لطف آقاچون فشار مالی کمی متحمل می‌شد، به این ترتیب که او هزینه هوس‌ها و خواسته‌های معقول من و برادرم، فرزین را تقبل کرده و از چیزی بخصوص برای من کم نمی‌گذاشت.

آن زمان بیش از بیست بهار از زندگی ام به آرامی و بدون غم و اندوه قابل توجهی طی شده و من در کنار خانواده منسجم و صمیمی ام به راحتی روزگار می‌گذراندم.

اما به ناگاه همه چیز تغییر نمود، روابط خانوادگی و تمام رویاهای کودکانه‌ای که نسبت به آن‌ها داشتم با عبور نسیمی گرم و نفس‌گیر، رنگ دیگری به خود گرفت، نسیمی که گرچه آرام و زودگذر بود، اما چون طوفانی ذهن و جسم آرام و بی‌خیال مرا دگرگون ساخت. آن هم فقط به خاطر او!

درست صبح روز بیستم فروردین ماه بود. یکی از آن روزهای زیبای بهاری که در نوع خود کم‌نظیر است. نسیم خنکی از میان گل‌های سرخ و سفید و شاخه‌های تازه جوانه زده باغچه حیاط عبور می‌کرد و عطر دل‌انگیز آنها را به مشام من که خود را بین بوته‌ها مخفی کرده و در ورودی ساختمان را نیز می‌پائیدم، می‌رساند.

با خروج برادر بزرگم فرزین از در راهرو و ورودش به حیاط، برای اجرای نقشه‌ام برخاسته و ترقه‌های درون دستم را با سرعت آتش زده و به میان حیاط انداختم. او با فریاد به طرز مضحکی بالا و پایین می‌پرید و من بی‌اختیار قهقهه خنده را سر داده بودم. از سر و صدای ترقه‌ها و خنده‌های من، پسرخاله بزرگم سپهر، از منزل مادر بزرگ که طبقه اول ساختمان بود خارج گشت تا ببیند جریان چیست و قبل از اینکه بتواند جلوی فرزین را بگیرد، او با عصبانیت و چهره‌ای برافروخته به سمت من هجوم آورد. من نیز با سرعت برگشتم تا فرار کنم، اما درست لحظه‌ای که پایم را از باغچه بیرون نهادم، به ناگاه با شخصی که محکم بر جای ایستاده بود، برخورد کردم. از شدت برخورد، ترس و هیجان ناشی از گریز، تقریباً نفسم بند آمده بود و برای لحظه‌ای نزدیک بود تعادل‌م را از دست دهم که آن مرد، آرام بازویم را گرفت و خود قدمی به عقب برداشت.

آن اتفاق چنان سریع رخ داد، گویی ثانیه‌ای بیشتر به طول نینجامید و من هاج و واج به آن مرد که با چهره‌ای آشنا مقابل‌م ایستاده بود، نگاه می‌کردم که با صدای هیجان زده و فریادگونه سپهر به خود آمدم.

- رهام! تویی پسر؟! کی برگشتی؟ چرا اینقدر بی‌خبر!؟

او که حالا می‌دانستم پسر دایی سفر کرده‌ام رهام است، چهره‌ای از من برگرفت و با لبخندی به پهنای صورت به سمت سپهر رفت. سپهر با حالت دو، خود را به او رسانید و آن دو آنچنان یکدیگر را در آغوش کشیدند که دانستم هنوز دوستی و محبت سابق بینشان باقیست. پس از لحظاتی رهام از آغوش سپهر بیرون آمد و با فرزین که مشتاقانه او را نگاه می‌کرد احوالپرسی و روبوسی نمود و قبل از اینکه بتوانم ابراز وجود کنم، سپهر گفت:

- چطور اینقدر بی‌خبر اومدی؟ می‌گفتی شتری، اسبی، چیزی برات می‌کشتیم! رهام با خنده‌ای آرام و محجوبانه گفت:

- نمی‌خواستم توی زحمت بیفتی! ... حالا یگو بینم حالت چطوره؟

سپهر با لبخند قدمی به عقب برداشت و در حالیکه او را برانداز می‌کرد گفت:

- من خوبم، اما پسر تو چقدر عوض شدی... مویی سپید کردی و ریشی بهم زدی ای بابا چیکار کردی با خودت؟! رهام خنده‌ای کرد و گفت:

- به خودت نگاه کردی سپهر؟! چاقتر و جالفاخته‌تر شدی. ده سال زمان کمی نیست. گرچه تو خوب موندی. اما من قبول دارم که دارم پیر می‌شم!